

از خانه که بیرون آمدم، با خود عهد کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم، بچه‌ام را نزنم، فحشش ندهم و باهاش خوشرفتاری کنم، ولی چقدر حالا دلم می‌سوزد! چرا اینطور ساکتش کردم؟ بچه‌کم دیگر ساکت شد و با شاگرد شوfer که برایش شكلك درمی‌آورد و حرف می‌زد، گرم اختلاط و خنده شده بود. اما من نه به او محل می‌گذاشتم نه به بچه‌ام که هی روش را بمن می‌کرد. میدان شاه گفتم نگهداشت و وقتی پیاده می‌شدیم بچه‌ام هنوز می‌خندید. میدان شلوغ بود و اتوبوسها خیلی بودند و من هنوز وحشت داشتم که کارم را بکنم. مدتی قدم زدم. شاید نیمساعت شد. اتوبوسها کمتر شدند. آدم کنار میدان، ده‌شاهی از جیبم درآوردم و به بچه‌ام دادم. بچه‌ام هاج و واج مانده بود و مرا نگاه می‌کرد. هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود، نمی‌دانستم چطور حالیش کنم، آنطرف میدان يك تخم کدویی داد می‌زد، با انگشتم نشانش دادم و گفتم: «بگیر، برو قاقا بخر، ببینم بلدی خودت بری بخری.» بچه‌ام نگاهی به پول کرد و بعد روبه من گفت: «مادل تو هم بیا بلیم.» من گفتم: «نه من اینجا وایسام تو رو می‌پام. برو ببینم خودت بلدی بخری.» بچه‌ام باز هم به پول نگاه کرد. مثل اینکه دو دل بود و نمی‌دانست چطور باید چیزی خرید. تا به حال همچو کاری یادش نداده بودم، بربر نگاهم می‌کرد، عجب نگاهی بود! مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد، حالم خیلی بد شد، نزدیک بود منصرف شوم. بعد که بچه‌ام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم، حتی آن روز عصر که جلوی در و همسایه‌ها از زور عصبه گریه کردم، هیچ اینطور دلم نگرفت و حالم بد نشد، نزدیک بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود! بچه‌ام سرگردان مانده بود و مثل اینکه هنوز می‌خواست چیزی از من بپرسد، نفهمیدم چطور خود را نگهداشتم. یکبار دیگر تخمه کدویی را نشانش دادم و گفتم: «برو جونم، این پول را بهش بده، بگو تخمه بده، همین. برو باریکلا» بچه‌کم تخم کدویی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که می‌خواست بهانه بگیرد و گریه کند گفت: «مادل، من تخمه نمی‌خام، تیس‌میس می‌خام.» من داشتم بیچاره می‌شدم. اگر بچه‌ام يك خرده دیگر معطل کرده بود، اگر يك خرده گریه کرده بود، حتماً منصرف شده بودم. ولی بچه‌ام گریه نکرد. عصبانی شده بودم، حوصله‌ام سر رفته بود. سرش داد زدم: «کیش‌میش هم داره. برو هرچی می‌خوای بخر. برو دیگه.» و از روی جوی کنار پیاده‌رو بلندش کردم و روی اسفالت وسط خیابان گذاشتم، دستم را به پشتش گذاشتم و یواش به جلو هولش دادم و گفتم: «ده برو دیگه، دیر میشه.» خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن‌ته‌ها اتوبوسی و درشگه‌ای پیدا نبود که بچه‌ام را زیر بگیرد. بچه‌ام دو سه قدم که رفت برگشت و گفت: «مادل، تیس‌میس هم داله؟» من گفتم: «آره»

جونم، بگو ده شاهی کیشمیش بده.» و او رفت.

بچهام وسط خیابان رسیده بود که یکمرتبه يك ماشين بوق زد و من از ترس لرزیدم و بی اینکه بفهمم چه می کنم، خودم را وسط خیابان پرتاب کردم و بچهام را بغل زدم و توی پیاده‌رو دویدم و لای مردم قايم شدم، عرق از سر و رویم راه افتاده بود و نفس نفس می‌زدم. بچه‌کم گفتم: «مادل، چطور سدس؟» گفتم: «هیچی جونم. از وسط خیابان تند رد میشن. تو بواش می‌رفتی، نزدیک بود بری زیر هوتول.» اینرا که می‌گفتم نزدیک بود گریه‌ام بیفتد. بچهام همانطور که توی بغلم بود گفتم: «خوب مادل منو بزال زمین. ایندفعه تند میلم.» شاید اگر بچه‌کم این حرف را نمی‌زد، من یادم رفته بود که برای چرکار آمده‌ام. ولی این حرفش مرا از نو به صرافت انداخت. هنوز اشک چشمهایم را پاك نکرده بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم، افتادم. به یاد شوهرم که مرا غضب خواهد کرد، افتادم. بچه‌کم را ماچ کردم، آخرین ماچی بود که از صورتش برمی‌داشتم، ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم در گوشش گفتم: «تند برو جونم، ماشين میادش.» باز خیابان خلوت بود و این یار بچهام تندتر رفت. قدمهای کوچکش را به عجله برمی‌داشت و من دو سه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم بیچد و زمین بخورد. آنطرف خیابان که رسید برگشت و نگاهی به من انداخت، من دامنهای چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم. همچو که بچهام چرخید و به طرف من نگاه کرد، من سر جایم خشکم زد. درست است که نمی‌خواستم بفهمد من دارم درمی‌روم، ولی برای این نبود که سر جایم خشکم زد. مثل يك دزد که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند شده بودم. خشکم زده بود و دستهایم همانطور زیر بغل‌هایم ماند. درست مثل آن دفعه که سر جیب شوهرم بودم - همان شوهر سابقم - و کندوکو می‌کردم و شوهرم از در رسید. درست همانطور خشکم زده بود. دوباره از عرق خیس شدم. سرم را پایین انداختم و وقتی به هزار زخمتم سرم را بلند کردم، بچهام دوباره راه افتاده بود و چیزی نمانده بود که به تخمه کدویی برسد. کار من تمام شده بود. بچهام سالم به آنطرف خیابان رسیده بود. از همانوقت بود که انگار اصلاً بچه نداشته‌ام، آخرین باری که بچهام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچه‌مردم را نگاه می‌کردم. درست مثل يك بچه تازه‌پا و شیرین مردم به او نگاه می‌کردم. درست همانطور که از نگاه کردن به بچه‌مردم می‌شود حظ کرد، از دیدن او حظ کردم و به عجله لای جمعیت پیاده‌رو پیچیدم، ولی يك دفعه به وحشت افتادم. نزدیک بود قدم خشک بشود و سر جایم می‌خکوب بشوم. وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ‌سیاه مرا چوب زده باشد. ازین خیال موهای تم راست ایستاد و من تندتر کردم. دوتا کوچه پائین تر، خیال

داشتم توی پскоچه‌ها بیندازم و فرار کنم. به زحمت خودم را به دم کوچه رسانده بودم که یکهو، يك تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد. مثال اینکه الان مچ مرا خواهند گرفت، تا استخوانهایم لرزید، خیال می‌کردم پاسبان سر چهارراه که مرا می‌پانیده توی تاکسی پریده و حالا پشت سرم پیاده شده و الان است که مچ دستم را بگیرد. نمی‌دانم چطور برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم و وارفتم. مسافره‌ای تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می‌رفتند، من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری به سرم زد. بی‌اینکه بفهمم و یا چشمم جایی را ببیند، پریدم توی تاکسی و در را با سر و صدا بستم. شوهرم قرقر کرد و راه افتاد و چادر من لای در تاکسی مانده بود. وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم، در را آهسته باز کردم. چادر را از لای آن بیرون کشیدم و از نو در را بستم. به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم و شب بالأخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم در بیاورم.»^۱

گزیده‌یی از آثار انتقادی و نمونه‌یی از نثر جلال آل احمد:

از کتاب نون والقلم: «زندگی برای آدم بی فکر همیشه راحت است، خور و خواب است و رفتار بهایم. اما وقتی پای فکر به میان آمد، در بهشت هم که باشی آسوده نیستی. چرا آدم ابوالبشر از بهشت گریخت؟ برای اینکه عقل به کله‌اش آمد و چون و چراش شروع شد. خیال می‌کنید بار امانتی که کوه از تحملش گریخت و آدم قبولش کرد، چه بود؟ آدم زندگی چاربابی را توی بهشت گذاشت و رفت به دنیای پر از چون و چرای عقل و وظیفه. به دنیای پر از هول و هراس بشریت.»

«... فکر می‌کردم اگر این تن بدهکار نبود، بدهکار اینهمه نعمتی که حرام می‌کند، چه راحت می‌شد کنار می‌نشست و تماشاچی بود و خیال می‌باقت و به شعر و عرفان پناه می‌برد! اما حیف که جبران اینهمه نعمت به سکون ممکن نیست... جبران هر کدام از این نعمات را باید به عمل کرد نه به سکون. سکون و سکوت جبران هیچ چیز را نمی‌کند... آدم هر لحظه سر يك دوراهی است: دوراهی حق و باطل... او جانب حق را می‌گرفت و حقیقت را به مال و منال و جاه و مقام نمی‌فروخت و از این حیث شاید مانند همه حق خواهان و حق‌گویان، رنجها دید و خونها خورد ولی همه را به جان و دل خرید...»

تصویر يك زن: «... خانم زهت الدوله قدبلندی دارد. و این خودش کم چیزی نیست. دماغش گرچه خیلی باریک است، ولی این بفهمی نفهمی میلی به سمت راست دارد، البته نه خیال کنی کج است، ابداً اگر کج بود که فوراً می رفت و با يك عمل جراحی پلاستیک راستش می کرد، صدایش خیلی نازک است، وقتی حرف می زند هرگز اخم نمی کند و ابروهایش و کنار دهانش، وقتی می خندد اصلاً تکان نمی خورد، ماهی پانصد تومان خرج ماساژ را که نمی شود با يك خنده گُل گشاد به هدر داد.

باری، موهایش را هفته ای یکبار رنگ می کند. الحق باید گفت بناگوش وسیعی دارد و از آن بهتر گوشهای بسیار کوچک و ظریفی. اما حیف که ناچار است یکی از این گوشهای ظریف را فدای پیچ و تاب موهای خود بکند. فیر موهایش، از مسواکی که هر روز به دندانهایش می کشد، مرتب تر است و درست است که گردش کمی - البته باز هم بفهمی - دراز است، ولی با دستمالی که به گردن می بندد، با گردن بندهای زینتی که دوسه دور، دور گردن می پیچد چه کسی می تواند بفهمد؟...» (از کتاب زن زیادی).

تصویر يك معلم: «... معلم کلاس اول باریکه ای بود سیاه سوخته. با تدریسی و سیر ماشین کرده و یخه بسته، بی کراوات، شبیه میرزا بنویسهای دم پستخانه. حتی نوکر باب می نمود. ساکت بود، حق هم داشت، می شد حدس زد که چنین آدمی فقط سیر کلاس اول جرأت حرف زدن دارد، آن هم فقط درباره «آی با گلاه» و از این حرفها.

معلم کلاس دوم کوتاه و خپله بود و به جای حرف زدن جیغ می کشید و چشمش پیچ داشت و من از آن روز اول نتوانستم بفهمم وقتی با یکی حرف می زند، به کجا نگاه می کند، با هر جیغ کوتاهی که می زد، هرهر می خندید و داد می زد دلقك معلم است...» (از داستان مدیر مدرسه).

ابوالقاسم پاینده «داستانهای «پاینده» پر از طعن و طنز است. در اینجا طعن را هم به طنز می افزایم زیرا اصولاً زبان «پاینده» زبانی طعنه آمیز است... اما طنز «پاینده» در داستانهایش بیشتر به معنای واقعی «طنز»^۱ یعنی به کلی با «هزل» متفاوت است. مقصود از هزل برانگیختن خنده است که به مسخرگی نزدیک است و زبان خاص خود را دارد و کمتر در مسائل غم انگیز و در کنار فاجعه قرار می گیرد، مانند هزل نویسیهای مطبوعاتی «آرت بوخوالد». اما هدف طنز، خنده نیست، نیشخند است... خنداندن نیست، بلکه در واقع گریانندن است.

۱. طنز، برابر «Humeur» و هزل، برابر «Comique» است.

نیشخند طنز، کنایه آمیز است و آمیخته با خشم و قهری است که با ژرف بینی و خودداری و عفت حکیمانه بی آمیخته است. طنز با نوعی شرم و تملک نفس توأم است، ولی هزل دریده است و خودداری نمی شناسد. هزل صریح است و طنز در پرده. هزل وقیح است و طنز متین.

هزل قصد خندانند دارد، ولی طنز در پی خنده، قصدش عبرت آموزی است و با ناروایی می ستیزد: هزل بی برگ است و طنز متعصب. هزل به ناهنجاری موجود فقط می خندد، ولی طنز به ناهنجاری موجود کینه می ورزد و می خواهد که آن را از میان بردارد. از اینروست که يك اثر فکاهی هر قدر آمیخته با روح انتقادی باشد، جز تأثیر ضعیف و تدریجی نتیجه بی ندارد، ولی يك اثر طنز آلود می تواند در تغییر وضع موجود مؤثر شود. طنز، جدی است، ولی هزل شوخ است. طنز از روح صاف و صادقی سرچشمه می گیرد، ولی هزل فقط از طبع شوخ و سنگ مایه دارد. طنز، حکیمانه طعنه می زند و هزل فقط زندانه می خندد. در فرانسه هزلهای «تریستان برنار» جز تفریح خاطر اثری نداشت ولی طنزهای «ولتر» اصلاحگر بود و طنزهای «برناردشا» انقلابی در اندیشه ها پدید می آورد. در مطبوعات اخیر ما هزل فراوان بود و حتی تنی چند در خَلق آن شایسته و کارآمد شده بودند، ولی طنز حکیمانه کیمیاست و از اینروست که می بینیم اثر هزل چون حبابی بر سطح آب بیش نیست.

طنزهای «پاینده» همه طعنه آمیز است و گاه با زهرخندی آمیخته. «پاینده» چون دیرگاهی کارمند اداری و گرفتار کارهای دولتی بوده، بیشتر طنزهایش پوزخندی به «بوروکراسی» است: «... خان حاکم ما مجسمه عدالت بود و حقاً که این مرد عزیز، چیزی از بقایای عدالت نوشیروان داشت و غالباً عارض و معروض را باهم توقیف می کرد و اگر سیاست عالیهاش اقتضای چوب زدن داشت، دو رقیب را به يك فلک می بست و بدین طریق قدم اول در راه پر کردن فاصله طبقاتی به وسیله او برداشته شد. خدا رحمتش کند، چه مرد دموکرات منش نجیب اصلاح طلبی بود!»

از داستان چلچراغ عقب افتاده

«... هنگامی که مأمورین دفع ملخ با لوازم کار خود وارد قصبه شدند، سه ماه بیشتر بود که ملخی به جایی نبود. اما این مردمان خوب، مأمورین صدیق و خدمتگزار دولت علیه ایران، گناه و قصوری نداشتند. این ملخها بودند که با عجله آمده و با شتاب، شاید از بیم تعاقب مأمورین دفع ملخ رفته بودند و آنقدر جرأت و غیرت نداشتند که صبر کنند تا مأمورین دفع ملخ، پس از عبور از همه دربندهای تشریفات اداری با قاطرهای تندرو که

معلوم بود از شهرهای وسط راه به بیگاری گرفته‌اند، برسند و معلوم شود در جنگ وقفه ناپذیر میان ملخ‌های یاغی و طاعی فراری خارج از حمایت قانون، با مأمورین رستم صولت دولت که هر کدام يك نشان شیر و خورشید با شمشیر کشیده به لباس خود داشتند و دل شیر از مهابتشان مثل یخ در آفتاب تموز آب می‌شد... فتح مسلم با کیست.»

از داستان مأمورین دفع ملخ

«... کمال کدخدایی اطاعت محض است و اگر کدخدا از اطاعت و تسلیم منحرف شد و نشان داد که روی شانه‌های او به جای کدو، سری نهاده‌اند که درون آن به جای گنج، مغزی جا داده‌اند که گاهی به زحمت می‌تواند بعضی مطالب پیش پا افتاده را بفهمد، بلافاصله در میان اوراق سلف که در اصطلاح اهل اداره پرونده نام دارد، يك انبار از تخلفات بیشمار و نبخشودنی او کشف می‌شود و بقای او در سبب کدخدایی، امنیت عمومی را به خطر می‌افکند و یکی از داوطلبان تازه نفس کدخدایی که به جای چانه لقی و طبع فضول و زبان بی‌افسار، يك جفت گوش رسای باب روز داشته باشد، جای او را می‌گیرد.»

از داستان مأمورین دفع بلخ

پاینده گاهی در طنزهای خود بی‌اندازه تلخ و عبوس، ستیزه‌جو و کینه‌توز می‌شود و طنز او لحنی مستقیم و خشن و گاه عتابی تند و بی‌رحم به خود می‌گیرد و از حالت حکیمانه دور و به خشم و کین عامیانه نزدیک می‌شود: «... هنر را وسیله توفیق در محضر بزرگان نکند که این ابلهان گوهر ناشناس، هنرمند را با عمله خشت‌انداز برابر می‌کنند و دلیلی ندارد که نکتند. دموکراسی یعنی همین! اگر فرصت و همت دارید، تشریف ببرید مسخرگی پیشه کنید و مطر بی‌آموزید تا بقول خواجه شیراز داد خود از کهرتان یعنی از ما بهتران و مهتران یعنی حواشی ایشان بستانید و اگر نه با حرمان بسوزید و بسازید که تا جهان بوده چنین بوده و تا هست چنین است و اگر نمی‌پسندید، قضا را تغییر دهید.»

از داستان هنر و هاضمه ارباب^۱

«مرد روز: مرد روز کسی است که به اقتضای روز زندگی می‌کند؛ مراقب است که تازگیها از نظر او پنهان نماند و از چنگش نگریزد. دوستدار زرق و برق و جلالت، رنگهای تند و برانگیزنده می‌پسندد،

محمد علی اسلامی
ندوشن

رنگهایی که چشم را می‌گیرد و مرعوب می‌کند، چرا که مرد روز نمی‌خواهد فراموش

شود، یا اثری پریده‌رنگ برجای گذارد.

مرد روز از مدافعان پرشور تمدن است. چون سفری به اروپا و شاید نیز به آمریکا کرده است، از هر کشور و ملتی صفات خاصی مورد ستایش اوست: نظم و استحکام و عقل، جامعه انگلستان، پرکاری و انضباط و صنعتگری مردم آلمان؛ آرامش و نظافت و امنیت سویس؛ و از فرانسه گرچه تصدیق دارد که پاریس شهری دیدنی است، اما آن را در مقایسه با نیویورک «ده کوره‌ای» می‌داند. در نظر او کشور ژوایی، کشور آرمانی آمریکاست؛ ثروت و قدرت و عظمت آمریکا، معجزه‌آسا است. با این وصف، در مقایسه نیروی معنوی انگلستان و آمریکا دچار بحران درونی و تردید شکنجه‌آوری می‌شود؛ چه، از یکسو ایمان دارد که انگلستان مهد فرزاندگی و زیرکی است و کشورهای دیگر در برابر بلوغ سبز بخت او طفلان مکتبی‌ای بیش نیستند؛ و از سوی دیگر آثار زورمندی و توفیق آمریکا را به دو چشم خود می‌بیند و نمی‌تواند از اعجاب و تحسین خودداری کند.

گرچه یأس را از زهر هلاهل مهلك تر می‌داند، لیکن سفر به کشورهای دور، احساس بدبینی ملایمی در او برانگیخته است. سر می‌جنباند و می‌گوید: «ماکی به پای این ملتها خواهیم رسید؟ هیئات، عمر ما وفا نخواهد کرد.» و چون مرد هوشمند مطلعی است، از مشکل کار با خبر است؛ می‌گوید: «عیب در خود ماست. باید فرد فرد مردم خو را اصلاح کنند.» و برای آن که از پیروی «مد روز» غافل نمانده باشد، گاه‌گاه از اوضاع زمانه انتقاد می‌کند، مثالهایی می‌آورد و علت‌هایی متناسب با نبض مجلس و طبع مخاطب برمی‌شمارد و چاره‌هایی پیشنهاد می‌کند.

مرد روز تشنه دانستن است؛ بی‌آنکه به ندانستن و کم دانستن خود در زمینه‌های گوناگون دانش بشری معترف باشد، بر اثر کنجکاوی و احتیاج، ناگزیر است که از صحبت دیگران، از رادیو و روزنامه و تلویزیون کسب علم نماید و کلمات و عقاید «نوبر» و بگر را بر باید و در مخزن حافظه خود جا دهد. کتابخانه او که قفسه زیبایی است از چوب گردو یا افرا یا ملج، از کتابهای نفیس و خوش جلد انباشته است؛ کتابهای انگلیسی و فرانسه، گاهی نیز فارسی، با نظم و دقت در کنار هم چیده شده‌اند، در رشته‌های گوناگون: ادبیات و تاریخ و ایرانشناسی و بهداشت و آئین دوست‌یابی و آبیاری و طب‌خانی و خاطرات جنگ و اتم و عرفان و غیره... افسوس که وقت گرانبهای او کفاف خواندن نمی‌دهد.

مرد روز خوش سلیقه و زیباپرست است و در زیباطلبی خود مفتون قرینه و «تضاد مبنی بر متحدالشکل بودن» است. چوبهای میز و قفسه و میبل او همه از یک جنس و یک رنگ‌اند، رنگهای زمینه‌قالی و پرده و «کرکره پلاستیک» و روکش بالش و میبل او همه از

يك خانواده‌اند، ولی عشق به همرنگ‌جویی در او مانع از آن نیست که به آنچه نوظهور و «مدرن» است، به اشکال عجیب‌الخلقه و «پیکاسو» و رنگهای «هیجان‌آور و داغ» ارادت فراوان داشته باشد. بدان آسانی که در عهد سلطانهای عادل، گرگ و میش در يك آب‌شخور آب می‌خوردند، به همان آسانی در خانه‌ او مینیاتورهای بهزاد و تابلوهای به سبک «کوبیک» در کنار هم زندگی می‌کنند، و سینی و طشت مسین‌کنده کاری اصفهان در جوار مجسمه‌ ونوس، و عکس بتهوون در پهلوی تقویم دیواری «ك. ال. ام» و همه اینها در پرتو خیره‌کننده چراغ «نون».

گاه نیز هوس می‌کند که به عالم صفا و درویشی پناه برد، تا مبادا صفت دیگری از توانگری و امروزی بودن (که خود عصیان برضد توانگری و امروزی بودن است) از وجود او فوت گردد. بدین مقصود در یکی از اتاقهای خانه خود خانقاهی ترتیب داده و قندیلی بر سقف آن آویخته و گلیمی گسترانیده و پوست آهوئی افکنده و مخده و متکا گذاشته و تبرزین و کشکولی بر دیوار نصب کرده و غزلیات شمس تبریزی و دیوان حافظ و دو بیت‌های باباطاهر عریان در کنار مخده نهاده.

می‌کوشد که روزهای تعطیل تابستان به کنار دریا رود و جمعه‌های زمستان به آبعلی، یا لااقل در میدان تجریش گردشی بکند و بر اتومبیل جگری رنگ دراز خود تکیه دهد و آیندگان و روندگان را بنگرد. می‌کوشد بهر قیمتی هست يك یا چند دوست خارجی داشته باشد، از حرف زدن به زبان فرنگی، ولو چند کلمه، احساس غرور و رضایت بی‌اندازه‌ای می‌کند. زنش را به انجمن ایران و آمریکا می‌فرستد تا انگلیسی یاد بگیرد و در انتظار خودی و بیگانه موجب سرافکندگی نباشد.

هفته‌ای يك یا دو شب در «کلوب» شام می‌خورد، يك یا دو شب به «دوره» می‌رود. به نظر او یکی از جالب‌ترین اختراعاتها، دستگاه ضبط صوت است که در آن آدم می‌تواند صدای خود را بشنود، و یکی از درخشان‌ترین قدمهایی که در این چند ساله در کشور برداشته شده ایجاد نوشابه «پسی کولا» و «کوکاکولا» است.

بدبختانه، مرد روز، گرفتار یکی از بیماریهای زخم معده، سوء هاضمه، دیابت، فشار خون یا «اعصاب» است؛ و این خود نشانه‌ تعیین است و خالی از سرگرمی‌ای نیست. در هر فرصتی درباره «وضع مزاجی» خود داد سخن می‌دهد و از اینکه نمی‌تواند همه غذاها را به اندازه دلخواه بخورد، تأثر و ترحم شنوندگان را برمی‌انگیزد؛ اما در عمل خود را از خوردن هیچ غذایی محروم نمی‌کند. برای آنکه از هردو تمدن شرق و غرب برخوردار باشد و نعمتی از نعمتها را از دست ندهد، به همراه چلوکباب، سوپ «ورمیشل» می‌خورد

و به همراه بیفتک، ترشی انبه.

مرد روز، فربه است، یا دم به فربهی می‌زند و شکم برآمده و غبغب و پلکهای پف‌آلود دارد و این، با آنکه در اجتماع نشانهٔ تشخص و ابهت است، به هنگام اسکی و رقص و شنا چندان خوشایند نیست، و او در حیرت است که چگونه این یگانه «تضاد» زندگی خود را از میان بردارد.

در واقع بینی او هیچ‌گونه تردیدی نیست: هرچه قیمت زمین افزایش می‌یابد، ارادت او به آب و خاک کشورش بیشتر می‌گردد، و چون مردی جهان‌دیده است، دوست دارد که بتواند در يك یا چند بانك خارج سرمایه‌ای بسپارد، تا با دنیای متمدن پیوندی جاودانی و ناگسستی بیابد. جشن ژانویه را با شکوهی تمام منعقد می‌کند و بعضی شبها خواب سویس می‌بیند، هرچند معلوم نیست که چون «دباغ مثنوی» بینی او تحمل بازار عطر فروشان را مدت درازی داشته باشد.

مرد روز عادتاً جدی و مصمم است. منظم راه می‌رود، سینه به جلو می‌دهد و سیمایی متفکر و دل مشغول به خود می‌گیرد، چنانکه گویی همواره سراپای وجودش غرق حل معضلات امور مملکتی است، لیکن اگر ناگهان به کسی برخورد که دارای نفوذ و مقام و مکنت است و یا امید آنست که روزی چنین گردد، دردم شکفته می‌شود و قیافهٔ خاضع و خندان و ذلیل به خود می‌گیرد و شتابزده خود را از هم می‌گشاید و جمع می‌کند و کلاه از سر برمی‌دارد و آن را به سینه می‌چسباند و خم می‌شود و راست می‌شود و هرچه خلوص و نرمی و بندگی دارد در نگاه خویش گرد می‌کند و صدای خود را مخملی می‌سازد و عبارتهای شیرین و گوشنواز بر زبان می‌آورد و اُرب از کنار او می‌گذرد و تا چندین قدم همانگونه کژکژ می‌رود و به عقب نگاه می‌کند، تا مبادا از پشت او به مرد محترم اهانتی وارد آید.

برعکس، عقیده دارد که در برابر فرودستان باید سختگیر و گره بر ابرو افکند و محکم حرف زد و از آنها زهرچشم گرفت؛ مگر آنکه پای خدمت خالصانه‌ای در میان باشد که در این صورت باید به آنها تلافی کرد و وعده و نوید داد. اما نسبت به بیکاره‌ها، یعنی افراد «خارج از گود» نظر او براینست که باید ادب سرد تحقیرآمیزی داشت؛ بی‌آنکه لزومی برای رنجاندن آنان باشد، خوبست به کنایه به آنان فهمانده شود که حد خود را نگاه دارند.

مرد روز هیچ‌گاه در محضر «بزرگترها» اظهار عقیده نمی‌کند، فقط تصدیق حرف می‌کند. سیمای ابلهانه و اعجاب‌زده به خود می‌گیرد و گاهی آهسته، گاهی بلند بر لب

می آورد «بله قربان، همانطور است که می فرمایند، عین حقیقت است، بسیار صحیح است.» و به شوخی های بی نمک آنان می خندد و اگر گاهی بنا به مصلحتی خواست که نکته تازه ای بگوید، طوری وانمود می کند که این عقیده آنهاست که به او القاء شد، و گرنه او در قبال آن بزرگواران کمتر از آنست که عرض وجودی کند.

به همین شیوه و به پیروی از همین اصل، اشخاص عادی و زبردستان در نزد او حق ایراز عقیده ندارند. کلام او برحق است. لیکن اگر از کسی حرفی شنید که به مذاقش درست آمد و نتوانست رد کند، بی درنگ آن را می رباید و همانجا در حضور گوینده به اسم خویش واگو می کند، چنانکه گویی این فکر از آن او بوده است.

درباره زندگی و امور جهان عقیده او قطعی و ثابت و روشن است و این عقیده ایست که پس از تأمل و تفکر و تجربه بسیار برای او حاصل شده و اجمال آن اینست:

۱. بین نعمتهای این جهان، پول بالاترین آنهاست؛ با پول می توان همه چیز خرید، مقام و اعتبار و احترام به دست آورد، همانگونه که با مقام، پول به دست می آید، پول جانشین جوانی و زیبایی می شود، جانشین فضل و فهم می شود و گرهی نیست که به دست آن ناگشوده ماند.

۲. افراد، ناپایدار و گذرنده اند، آنچه دلبستی و پایدار است، مقامی است که در اختیار آنهاست، فقط در برابر آن سر تعظیم باید فرود آورد.

۳. ارزش هر کس به میزان استفاده ایست که می توان از قبل او برد.

۴. باید به مقصود رسید، تفاوت نمی کند که از چه راهی باشد.

۵. دو روز عمر ارزش آن را ندارد که کسی خود را به اصول بوج و موهوم «شرافت» و «حیا» و «انسانیت» پای بند کند.

مرد روز به راستی متجدد است. طرفدار افتادن کارها به دست جوانان است. لیکن جوانان «دستچین شده» زبده و کارآمد. در مصاحبت زنان، شیرین زبان و بذله گوشت و از شوخیهای سخیف با آنان ابایی ندارد، چه، این را نشانه تشخیص و مردانگی می داند.

خارج از دایره همنفسان خود، مردم را مشتئی نادان و بدبخت می بیند که قابل اعتنا نیستند، مگر برای آنکه گرداگرد صحنه روزگار صف بکشند و برای رونق بازی، برحسب نقشی که در آن میان ایفا می شود، گاه بگریند و گاه بخندند و گاه کف بزنند و گاه چنگال و دندان به همدیگر نشان دهند و گاه بهت زده تماشا کنند، و همواره به کار خود مشغول باشند، همانگونه که رمگان به چرا سرگرم می شوند.

شناختن مرد روز دشوار نیست، در هر کوچه و مجلس و مجمع و انجمن و اداره و

«بنگاه» می‌توان او را دید، او را و کسانی که در سلك اویند یا شبیه به اویند، یا شاگرد اویند و می‌توان خاطر جمع بود که همه آنان به کامروایی زندگی می‌کنند. با این همه، در قعر وجود مرد روز عقده حیوانی‌ای است، جراحی شومی، چون گوشتی که به فساد می‌گراید؛ و این، برجینه‌های صورت و نگاه گرسنه و زبون او سایه غمی نشانیده که در چشم کسانی که از موهبت مرد روز بودن بی‌بهره‌اند، اشعتراز آور و رقت‌انگیز می‌نمایند.»^۱

محمود صناعی

«نامه‌ای به دوستی در تربیت فرزند: دوست عزیزم، از من خواسته‌ای که بگویم علم امروز در تربیت کودک به ما چه می‌آموزد؟ يك نکته را برای بحث امروز انتخاب می‌کنم که در نظر من نکته مهمی است و نکته‌ایست که اغلب پدر و مادران در آن غافل مانده‌اند. آنچه می‌گویم شاید خیلی تازه نباشد، خردمندان جهان از دیرباز آن را می‌دانسته‌اند و دانش امروز نیز آن را تأیید می‌کند. ممکن است به کار بستن آنچه می‌گویم دشوار باشد، لیکن چون از فراوانی محبت تو نسبت به فرزندت آگاهم، می‌دانم از کار مشکل ولی صحیح نخواهی هراسید، چون خیر فرزند تو در آن است. همین آگاهی مشوق من در نوشتن این نامه است.

محبت، مهم‌ترین و زیباترین انگیزه‌هاست، لیکن محبت به تنهایی برای رهبری ما به سعادت کافی نیست. محبت نیروی راننده بسیار قوی است، لیکن دانش است که هدف صحیح را نشان می‌دهد و می‌نماید که از کدام راه باید رفت تا به آن هدف رسید. محبت بی‌دانش کور است و دانش بی‌محبت لنگ. تا هر دو باهم نباشند آدمی را به سعادت رهبری نمی‌کنند.

شنیده‌ای که افلاتون حکیم بزرگ یونان باستان درباره کورش و داریوش که آنان را از بزرگترین پادشاهان می‌داند چه نوشته است؟ نوشته است این دو مرد در مکتب سختیها و در میان مردمان بزرگ شده بودند. لاجرم وقتی به شاهی رسیدند، سختیها برایشان آسان بود و از درد مردمان نیز آگاه بودند، این بود که رهبران بزرگ مردمان شدند. لیکن با همه خردمندی از يك نکته غافل بودند: ندانستند که فرزندان خود را نیز در همان مکتبی که خود پرورش یافته بودند پرورش دهند. از فرط محبت، فرزندان خود را به زنان حرمسرا سپردند و در ناز و نعمت بار آوردند و به آنان آزادی و اختیار ندادند؛ لاجرم پسران آنها مانند خودشان مردان بزرگی نشدند و این امر موجب انحطاط خاندان هخامنشی شد.

موضوع بحث من همین نکته است یعنی خطراتی که فراوانی محبت پدر به فرزند ممکن است برای او داشته باشد. به علت زیادی محبت ممکن است بخواهی فرزند خود را از گزند همه آفات زمانه مصون داری. ممکن است چنان او را در پناه محبت خود حفظ کنی که نگذاری هیچگاه بلغزد و بیفتد، نتیجه آن خواهد شد (که بدون آنکه خواسته باشی) نگذاشته‌ای پای کودک تو نیرومند شود و عضلات او رشد کافی یابد. ممکن است او را از فرط محبت چنان بزرگ کنی که هیچگاه باد سردی بر او نوزد و آفات زمانه خراشی به تن او ندهد. اگر چنین کنی وقتی او تنها به میدان حوادث رود، به اندک دشواری از پای می‌افتد. قاعده طبیعت است که پدر و پسر همزمان نباشند و ناچار روزی سایه تو بر سر او نخواهد بود. اگر از فرط محبت تو، هیچگاه فرزندت رشد کافی نیابد - و تنها با حوادث روبرو نشود و تجربه تلخ و شیرین زندگی را کسب نکند - آنگاه که تو نباشی، زندگی برایش، اگر نه غیرممکن، بسیار دشوار خواهد بود. آری ممکن است محبت که خیر محض است اگر چراغ دانش راهنمایش نباشد، شر و تباهی بار آورد.

در شرح حال بودا آورده‌اند پدرش که پادشاه بود او را گرامی می‌داشت. برای او قصری ساخت که او را از جهان خارج و آفات و زشتیهای آن جدا کند و پرستاران و خادمان براو گماشت تا نگذارند بودای جوان از فقر و زشتی و بیماری و درد و رنج و مرگ خبر یابد. شبی بودا از زندان مجلل خود خارج شد و زشتیها و بدبختیهای حیات را به چشم خود دید و چنان متقلب شد که هرگز به قصر پدر برنگشت و به تخت سلطنت پشت کرد؛ بودا پیامبر شد، لیکن اکثر مردمان از چنین تجربه‌ای تباہ می‌شوند.

پدری را می‌شناختم که ثروت فراوان اندوخته بود و خود از آن هیچ بهره نمی‌برد. همه را برای فرزند یگانه‌اش می‌خواست که به او محبت بسیار داشت. لیکن چنان پسر را در پناه حفاظت خود قرار داده بود که حتی در بیست سالگی با او مثل کودک پنجساله رفتار می‌کرد، به او هیچ آزادی و اختیار نمی‌داد. چون پدر درگذشت، فرزند او، که هیچگاه نیاموخته بود چگونه خود را اداره کند و از آزادی بهره برد. ثروت پدر را در کوتاه زمانی تباہ کرد و بر خاک سیاه نشست. اگر دانش راهنمای محبت این پدر بود، به فرزند خود هم از کودکی فرصت داده بود تا کم کم خود را اداره کند و قابلیت مقابله با زندگی را کسب کند.

بعضی دانشمندان حقوق، این اصل را که در همه قوانین پذیرفته‌اند و کودک را در سن معینی مثلاً هجده‌ساله بالغ می‌شناسند، انتقاد کرده و گفته‌اند چون رشد بدنی و عقلی امری تدریجی است، پس اختیار قانونی اداره اموال نیز باید امری تدریجی باشد. صحیح

نیست جوانی که تا هجده سالگی مثلاً هیچ حق ادارهٔ اموال خود را نداشته است ناگهان يك روز صبح همهٔ حقوق را دارا شود، در این اعتقاد من با این دانشمندان موافقم. ممکن است نگرانی پدرانۀ تو، که از محبت تو ناشی است، به تو بگوید اگر فرزندت را آزاد بگذاری ممکن است گزندى به او برسد، تردید نیست که گزندها به او خواهد رسید. ولی اگر همیشه دست او را بگیری، روزی که تو نباشی اگر به زمین بخورد، یکسره نابود خواهد شد. لغزیدن و افتادن و زخمی شدن و رنج دیدن، لازمهٔ رشد است و اگر از آن جلوگیری کنی از رشد کودک خود جلوگیری کرده‌ای.

در یکی از نامه‌هایت نوشته بودی پدر نسبت به فرزند باید مانند دیکتاتور صالح نسبت به ملت خود باشد. بسیار متأسفم که معتقد شده‌ای دیکتاتور صالح ممکن است موجب سعادت ملت خود شود. چون چنین اعتقادی، هم نادرست است هم خطرناک، اجازه می‌خواهم از بحث تربیت منحرف شویم و کمی در این باره گفتگو کنیم، خواهش می‌کنم کتابی را که حکیم انگلیسی جان استوارت میل دربارهٔ حکومت ملی نوشته است بخوانی. این حکیم در آن کتاب می‌گوید: دیکتاتور، یعنی فرمانروای مطلق، از دو حال خارج نیست، یا آنچه می‌کند مخالف مصالح رعایای اوست، که در این صورت وجود او شر است و نتیجهٔ حکومت او تباهی است؛ یا آنچه می‌کند بر وفق مصالح رعایای اوست در این صورت این زبان مهم را دربر دارد که اجازه نمی‌دهد رعایای او هیچگاه رشد کنند و قابلیت ادارهٔ خود را به دست آورند، به صورتی که وقتی دیکتاتور از میان برود، جامعه‌ای که او بر آن حکومت می‌کرده است، مثل اجتماع کودکان تربیت نشده، یا وحشیان تمدن نادیده، درهم خواهد ریخت و اغتشاش بر آن حکومت خواهد کرد. پس نتیجهٔ حکومت او نیز شر است و این نوع دیکتاتور نیز با آنکه نیت خیر داشته است «صالح» نبوده است.

می‌گویند مهمترین وظیفهٔ مدیر، تربیت جانشین برای خود است، یعنی فن ادارهٔ خوب آن است که اجتماع را قادر کند، وقتی يك مدیر کنار رفت، مدیر دیگری آماده داشته باشد تا به جای او بگمارد. بنابراین امیدوارم بپذیری که دیکتاتور خواه پدر باشد خواه مدیر، هرگز نمی‌تواند واقعاً به صلاح فرزند یا مملکت باشد.

فرزند تو باید اختیار داشته باشد بلغزد و بیفتد. باید اشتباه کند و از اشتباه خود عبرت گیرد. باید دستش بخراشد و پایش آسیب ببیند، تا دست و پایش نیرومند گردد باید به تدریج ادارهٔ امور خود را برعهده گیرد تا وقتی سایهٔ تو بر سر او نبود در ادارهٔ امور خود درنماند. زندگی رختخواب پر قو نیست، میدان کشمکش و مبارزه است. باید فرزند تو هم از کودکی برای این مبارزه آماده شود. اگر دانش و خردمندی راهنمای محبت تو باشد به او این آزادی و اختیار را خواهی داد.

نکته دیگری در اینجا هست که نباید از آن غافل بود: ممکن است آنچه تو خیر و صلاح فرزندان می دانی و به عنوان راه زندگی بر او تحمیل می کنی، واقعاً خیر و صلاح او نباشد. گاه ما دانسته می کوشیم تا آرزوهای ناکام شده خود را در فرزندان خود تحقق دهیم. پدری که از «حس حقارت» مخفی رنج کشیده است و کوشیده است قدرت به دست آورد و نتوانسته، ممکن است پسر خود را مجبور کند شغلی انتخاب کند که بر مردمان قدرت یابد. اما پسر او ممکنست از «حس حقارت» رنج بکشد و چنین شغلی او را خوشبخت نسازد. اگر متوجه این خطر باشیم از اینکه آنچه در نظر ما خیر است به دیگران تحمیل کنیم خودداری خواهیم کرد. فرزندان ما بیش از همه در معرض این خطرند. تا نامه دیگر خدانگهدار.^۱

محمود اعتمادزاده
«به آذین»

«چشمه و دریا: چشمه نازکی آهسته و شرمگین از کمر کوه بیرون جست، و با چشمان ترسناک به هرسو نگرست. جهانی بس فراخ و بزرگ دید. نرم نرمک به تماشا رفت، گاهی هراسان در پس سنگها پنهان شد، و زمانی شتاب زده نگاهی به آسمان نیلی افکند.

کم کم دلیرتر شد و نیروی زندگی در او به جوش آمد، شادان و زمزمه کنان از دامن کوه فروریخت. جامه سفید و پرچینش روی زمین می کشید و تازگیهای جهان در چشم شگفت زده اش می درخشید. خورشید، چون دختران نورسیده در آئینه صاف چشمان او چهره خویش بنگریست و خرسند لبخند گرمی نتار او کرد. باد چون دایگان، گیسوان پُرشکن را به نرمی شانه زد و گفت: «به به تو چه زیبایی!» ماه و ستارگان او را به بزم شبانه شان خواندند و در راهش نقل ژاله افشانند. گل و سبزه بر راهش صف بستند و با جامه های رنگین و چشمان پر امید در برابرش رقصیدند.

مرغان خوش آوا به دیدنش آمدند، و خوش ترین ترانه های خود را در مجلس او سرودند.

آهوان دشت، تازان و نفس زنان از راه رسیدند و چهره تازه و خنک او را بوسیدند و داستان عشق و نکاپوی جوانی را آهسته در گوش او گفتند.

او نازنین و خرامان می رفت و خوب و بد را به مهربانی و خوش رویی می پذیرفت. خود نمی دانست به کجا رهسپار است و تنها لذت زندگی را در گردش و تماشا می دید.

از هرکس می شنید که زیباست، و همه تازگی و شادابی او را می ستودند. دیگر او نیک می دانست که چه فتنه‌ای است و به همین خرسند بود که همه دلباخته اویند. به هیچ کس دل نمی داد و کسی را هم از خود نمی راند. پیوسته خنده و شوخی می خواست و همه به ساز او می رقصیدند.

بهار بود و باد دم گرم و پر وسوسه‌ای داشت. امیدها و آرزوها، چون دانه که در زیر خاک نهفته باشد، در دل او به جنبش آمدند و هرچندگاه چشمان روشن و زبیده‌اش را تیره کردند؛ او می گفت و می شنید و قهقهه می زد، ولی دم به دم تلخی دلنشینی در کام خود می یافت و باز نمی خواست بداند که دردش چیست؟ گمان می برد که سخنان فریبده باد و بوسه‌های آتشین خورشید می تواند تشنگی جانش را فرونشاند. بی خیال، با همه ناز و دلبری می کرد، و از هیچ آمیزشی باک نداشت. سرانجام دانست که در میان همه تنهاست و از صحبت این و آن جز آلودگی حاصلی ندارد.

اما او همچنان دلپسند و زیبا بود و زندگی با او به کام هرکس گوارا بود. هنوز گفتار شیرین و لبان خندان داشت ولی چشمان روشنش آرزومندانه همسری می جست.

روزی، از پس درختان، آواز خنده مستانه‌ای شنید. جویبار کوچک ولی زورمندی را نزدیک خود دید که با پیشانی روشن و لبان شاداب، رقص کنان می رفت. دزدانه نگاهش کرد و با خود گفت: «اگر او مرا نخواهد چه زندگی تلخی خواهم داشت!» سپس آهی کشید و سر به زیر افکند و راه خویش گرفت، ولی از گوشه چشم مراقب او بود.

جویبار هم ناگهان چشمش بدو افتاد. از خوبی و برازندگی او خیره گشت و دهانش باز ماند؛ آهسته پیش آمد و شرمنده سلامی کرد و گفت: «جانا! چه بسا که پیش از من زیبایی تو را ستوده‌اند و شاید هم سخن دیگران از گفتار من فریبنده تر بود. ولی بی شک، هیچ کس با دلی پاک تر و زبانی آشناتر تو را جان عزیز خود نخوانده است.» این سخن چون موسیقی سحرانگیزی در گوش جانش فرومی رفت و نیرویی آسمانی آن دو را به هم نزدیک می کرد.

پایشان از مستی و آرزو سست گشت و یلکشان از شرم سنگین شد؛ و پیش تر از آن که خود بخواهند لبانشان به هم رسید.

از این پس چون شیر و شکر به هم درآمیختند و دست در دست هم از دشت‌ها و بیشه‌ها گذشتند، به آسمان و ستارگان خنده زدند، از ماه سیم و از خورشید زر خواستند،